DUE DATE

Late Fine Ordinary books **25 p.** per day, Text Book **Re, 1/-** per day, Over night book **Re. 1/-** per day.

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمۃ اللہ علیہ کی بوستان کا انتخاب

مسمّی بہ

منتخب بوستان

سنہ ۱۹۰۶ء

شہر لندن مین نہایت صحت اور صفائی سے چھپی

منتخب بوستان

باب اول

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار

حکایت

چنان هول از آن حال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب — بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخست و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم — ره پارسایان امیدست و بیم
گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست — در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر — وگر یک سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس — از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی — کز او نیکوئی دیده باشی بسی

حکایت پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
بپیچ ای پسر گردن از عقل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن — نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست — که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن
که بیخش بر آورده باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگانرا بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام نیک و قبول
نکودار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
که نام نکوشان بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب
کزو خاطر آزرده آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیب شان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو برسمش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوائی تباه
نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل
اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پرفتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نگیری رواست
که خوی بدش دشمنی در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش بده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری بر گماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه و همقلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل

نه فرمانبران بر شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک
گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در به است
چو رگ زن که جراح و مرهم نه است

جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نیامد کسی در جهان کو بماند
مگر آنکزو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و مسجد و چاه و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان
مکن نام نیک بزرگان نهان

همین نقش برخوان پس از عهد خویش
که دیدی تو از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهد تو زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه
نه شرط است کشتن باول گناه

چو باری بگفتی و نشنید پند
بده گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نیاید دگر باره بست

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

دگر خون بفتوی بریزی رواست — گرا شرع فتوی دهد بر هلاک
برایشان ببخشای و راحت رسان — گنه بود مرد ستمگاره را
ولیکن در اقلیم دشمن مران — کروی بر حصاری گریز و ببند
کز ممکن بود بیگنه در میان — چو بازارگان در دیارت بمرد
بهم باز گوند خویش و تبار — کز مسکین در اقلیم غربت بمرد
وز آن دل در دمندش مذر — بسا نام نیکوی پنجاه سال
تطاول نکردند بر مال عام — بر آفاق گر سر بسر پادشاست

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

قبا داشتی هر دو روی آستر — یکی گفتش ای خسرو نیکروز
وزین بگذری زیب و آرایش است — نه از بهر آن میستانم خراج
بمروی کجا دفع دشمن کنم — مرا هم ز صد گونه آز و هواست
نه از بهر آیین و زیور بود — سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ملک باج ده یک چرا میخورد — مخالف خرش برد و سلطان خراج
برو مرغ دون دانه از پیش مور — رعیت درخت است اگر پروری
که نادان کند حیف بر خویشتن — بکسان برخورند از جوانی و بخت
حذر کن ز نالیدنش بر خدای — چو شاید گرفتن بنرمی دیار

حکایت

بسر چشمه بر سنگی نوشت — برین چشمه چون ما بسی دم زدند
ولیکن نبردند با خود بگور — چو بر دشمنی باشدت دسترس

حکایت در شناختن ملوک دوست و دشمن را

ز لشکر جدا ماند روز شکار — دوان آمدش گله بانی به پیش
ز دورش بدوزم به تیر خدنگ — بصحرا از دشمنان دار باک
بیکدم وجودش عدم خواست کرد — برآورد چوپان بهیدل خروش
بخدمت درین مرغزار اندرم — ملک را دل رفته آمد بجای
وگرنه زه آورده بودم بگوش — نگهبان مرعی بخندید و گفت
که دشمن نداند شهنشه ز دوست — چنان نیست در مهتری شرط زیست
ز خیل و چراگاه پرسیده — کنونت بمهر آمدم پیش باز
که اسپی برون آرم از صد هزار — مرا گله بانی بعقلست و رای
نکوهیش گفت و نکوهش نکرد — همیرفت و میگفت در خود خجل

سزاوار هست پیش از گنش بند کرد
ابی حکم شرع آب خوردن خطاست
تو گر دانی اندر تبارش کسان
کنت زور مند هست و لشکر گران
نظر کن در احوال زندانیان
گر آن بس که بر روی بگر بیند زار
بیندیش از آن طفلک بی پدر
پسندیده کاران جاوید نام
بمردا ز تهیدستی آزاد مرد
شنیدم که فرمانده دادگر
بگفت اینقدر ستر و آسایش است
اگر چون زنان حله بر تن کنم
مرا این هم از بهر لشکر بود
چو دشمن خر روستائی برد
مروت نباشد بر افتاده زور
به پیرحمی از بیخ دیارش مکن
اگر زیر دستی در آید ز پای
بروی که ملک سراسر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت
گرفتند عالم بمردی و زور
عدو زنده سرگشته پیرامنت
شنیدم که دارای فرخ تبار
که دشمن است این که آمد بجنگ
کمان کیانی بزه راست کرد
من آنم که اسپان شه پرورم
ترا یاوری کرد فرخ سروش
نه تدبیر محمود و رای نکوست
مرا بارها در حضر دیده
توانم من ای نامور شهریار
چو دارا شنید این حکایت ز مرد

ز نتوان سر رشته پیوند کرد
الا تا نداری ز کشتنش باک
چه تاوان زن و طفل بیچاره را
رسد کشور بیگنه را گزند
بمالش خیانت بود دست برد
متاعی کزو ماند ظالم ببرد
که یک نام زشتش کند پایمال
چو مال از توانگر ستاند گدست
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد
قبای ز دیبای چینی بدوز
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
ولیکن خزینه نه تنها مراست
ندارد حدود ولایت نگاه
چه اقبال بینی در آن تخت و تاج
بکام دل دوستان بر خوری
که بر زیر دستان نگیرد سخت
به بیکار خون از مسامی میار
نیرزد که خونی چکد بر زمین
برفتند چون چشم بر هم زدند
مرنجانش کورا همین غصه بس
به از خون او کشته در دامنت
بدل گفت دارای فرخنده کیش
که در خانه باشد گل از خار پاک
که دشمن ندیم در بلا کم نکوش
بخندید و گفت ای نکوهیده رای
نصیحت ز منعم نشاید نهفت
که هر کهتری را بداند که کیست
نمیدانیم اند بد اندیش باز
تو هم گله خویش داری بجای
بباید نوشت این نصیحت بدل

در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار اندر نظر پادشاهان در حق رعیت

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه / بکیوان برت کلّهٔ خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه دانی بگوی
طمع را سه حرفست هر سه تهی / ازآن نیست مر طامعان را بهی

حکایت در تحریص بر کام برآرمی سائلین

خبر یافت گردنکشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند / که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو بگرما بسوز

حکایت در معنی شفقت ملوک پیشین بر مسکینان

ستانندهٔ داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست
یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کنند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود در روشنائی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع / بعارض فرو میدویدش چو شمع
ز زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلق اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شب دیریاز / بخسپند مردم بآرام و ناز

حکایت اتابک مرحوم تکله بن زنگی رحمة الله علیه

بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست
در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی / که عمرم بسر رفت بیحاصلی
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

حکایت

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند
شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که یارایم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من شود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان و تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست / برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمندست وگر بیخرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنج روزه اقامت مناز / باندیشه تدبیر رفتن بساز
[illegible] / [illegible]

گر از نعمت و ملکش نیاید زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید نیست / اگر گیتی همین جای جاوید نیست

گر از سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی بخندی شود پایمال
ز هر کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند / توان گفت با اهل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری / که بی شک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا چو دیوان نهند / منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعیش قدم بیشتر / بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار / بباید همی مزد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم و نانی نبست

بدانی که غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه بیدادگر و زاهد

خردمند مردی در اقصای شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود / ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش / که در می نیامد بدرها سرش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

در آن مرز کین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهانسوز بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستی است / ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

گر افتد همی دوستی با منت / مکن آنکه دارد خدا دشمنت
خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسپند از او تنگدل
الا گر خرد داری و عقل و هوش / بفضل و ترحم میان بند و کوش

رهاند ز منت مکن بر کهان / که بر یک نمط می نماند جهان

گفتار در نگاه داشتن خاطر درویشان

سر پنجه ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآیی به هیچ
به گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر در آیی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
نبیند از او پای کار کسی / گر افتد کسی پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم ز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی / از او مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان — نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان دلم خسته کرد
نخواهم که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود — که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار — وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ — چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجوردار — که می پیچد از غصه رنجوردار
تنکدستی چو یاران بمنزل رسند — نخسپد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش — چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است — زگفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی — که گر خار کاری سمن ندروی

نصیحت

خبر داری از خسروان عجم — که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند — نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت — جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر — که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسرو عادل نیک رای
چو خواهد که ویران کند عالمی — نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر — که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس — که زائل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده در کتاب مجید — که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال — بمالی و ملکی رسی بیزوال
وگر جور در پادشائی کنی — پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش — چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله — که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو — شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد — که با زیردستان جفا پیشه کرد

حکایت دو برادر ظالم و عادل

نخواهی که نفرین کنند از پست — نکو باش تا بد نگوید کست
شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت — طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند — بپیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزائن تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلائق بهنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
چنین بود خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کو دگر نام جوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد و رایام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتایید ملک از سران
نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود
حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بخشش نداد و نخورد
خردمند داند که ناخوب کرد

کز تا جمع کردن زر از گربزی
پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر
که ظلمست در بوم آن بی هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن بر او دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بر آن نیکمرد
تو برخور که بیدادگر بر نخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست
که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید
خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گر این شخص بد میکند
نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجاست اگر بشنوی
ضعیفان مپیچ ای بکف قوی

که فردا بداور برد خسروی
گدائی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا شوی مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بکین آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار
که گر بفکنندت شوی شرمسار

که بگذشت در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنبالهٔ راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

نگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
ملک غم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود
بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه این را که بر سر نهادند تاج
چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست
وگر تنگدستی بزندان درست

در آن دم کاجل بسر هر دو تاخت
نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت عابد و کلهٔ پوسیده

شنیدم که یکبار در دجله
سخن گفت با عابدی کله

که من فرّ فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش

گفتار در نکوکاری و بدکاری و انجام آن

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیک آیدش

شرانگیز مردم سوی شر رود
چو کژدم که در خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار شایسته خوی
که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را
که بر آدمی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است
که دد ز آدمی زادهٔ بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت و بیراه رو
پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت
کز و خرمن کام دل بر نداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت سرهنگ مردم آزار

گزیری بچاهی در افتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید
بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس
که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی
ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی
که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیکمحضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق
دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

حکایت حجاج بن یوسف و مرد حق گوی

بسو و اجیان بروی افشاند دست
که حجاج را دست حجت ببست
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را
به پرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای
عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار
چه خواهی ازین پیر زو دست دار

که خلقی بدو تکیه اند و پشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی
که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بداغ توریش
که روز پسین آیدت خیر پیش

ز خفقت مظلوم ز آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ
که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیرمردان درشت
چو با کودکان بر نیائی بمشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت
بخواب اندرون دید و درویش گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند

یکی پند میداد فرزند را
نگهدار پند خردمند را

حکایت

مکن جور بر خردکان ای پسر
که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد
که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران
نکردم دگر زور بر لاغران

الا تا بغفلت نخسپی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

گفتار اندر نواختن رعیت و رحمت بر افتادگان

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

حکایت هم درین معنی

چنانش در انداخت ضعف جسد
که می برد بر زیردستان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است
که در پارسایان چنو کم است

نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز برو ناصواب
دل روشن و دعوتش مستجاب

بخوان تا بخواند دعائی برین
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم
بخوانند پیر مبارک قدم

بگفتا دعائی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم کرده پشت
بتندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر
ببخشا و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند
اسیران مظلوم در چاه بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دستگیرد دعای ویت
دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت
چه رنجم حقست این که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود

براورد بر آورده دست نیاز / کرامی برفرازنده آسمان
که رنجور افتاده بر پای جست / تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
فشاندند در پای وزیر سرش / حق از بهر باطل نشاید نهفت
مبادا که دیگر کشد رشته سر / چو باری فتادی نگهدار پای

گفتار در بیوفائی ملک و نعمت دنیا که بقا ندارد

ز دنیا وفاداری امید نیست / نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
خنک آنکه با دانش و داد رفت / کسی زین میان گوی دولت ربود

حکایت در تغیر روزگار و انتقال دولت

سیه تاخت بر روزگارش اجل / مجالش برفت از رخ دلفروز
که در طب ندیدند داروی موت / همه تخت و ملکی پذیرد زوال
شنیدم که میگفت در زیر لب / که در مصر چون من عزیزی نبود
برفتم چو بیچارگان از سرش / پسندیده رائی که بخشید و خورد
که هر چه از تو ماند دریغست و بیم / کند خواجه بر بستر جان گداز
که وحشت زبانش ز گفتن ببست / که دستی بجود و کرم کن دراز
وگر کی بر آری تو دست از کفن / بتابد بسی ماه و پروین و هور

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ / چنان نادر افتاده در روضه
بنزدیک شاه آمد از راه دور / حقایق شناسی جهاندیده
حکیم سخن گوی بسیار دان / قزل گفت چندین که گردیده
ولیکن نپندارمش محکم است / نه پیش از تو گردن کشان داشتند
درخت امید ترا بر خورند / ز دوران ملک پدر یاد کن
که بر یک پشیزش تصرف نماند / چو نومید ماند از همه چیز و کس

حکایت

بکسری که ای وارث ملک جم / اگر ملک بر جم بماندی و بخت

حکایت

پسر تاج شاهی بسر بر نهاد / بتربت سپردندش از تاجگاه
چو دیدش پسر روز دیگر سوار / زهی ملک و دوران سر در نشیب
شتاب پسر عهد ناپایدار / چو دیرینه روزی سر آورد عهد
چو مطرب که هر روز در خانه ایست / نکوئی کن امسال چون ده تراست

حکایت پادشاه ظالم که خر را بسخره میگرفت

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
ولی همچنان بر دعا داشت دست
بفرمود گنجینه گوهرش
مرو بر سر رشته باز دگر
ز سعدی شنو کین سخن راست است
جهان ای پسر ملک جاوید نیست
با خر ندیدی که بر باد رفت
بکار آمد آنها که برداشتند
شنیدم که در مصر میر اجل
گرفتند فرزانگان دست فوت
چو نزدیک شد روز عمرش بشب
جهان گیر کردم نخوردم برش
در آن گوش تا با تو ماند مقیم
در آندم ترا می نماید بدست
کنونت که دستست خاری بکن
قزل ارسلان قلعه سخت داشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ
شنیدم که مردی مبارک حضور
بزرگی زبان آوری کاردان
بگفتند کاین قلعه خرم است
نه بعد از تو شاهان دیگر برند
چنان روزگارش بکنجی نشاند
بر مرد هشیار دنیا خس است
چنین گفت شوریده در عجم
اگر گنج قارون بدست آوری
چو الب ارسلان جان بجان بخش داد
چنین گفت دیوانه هوشیار
چنین است گردیدن روزگار
منه بر جهان دل که بیگانه ایست
شنیدم که از پادشاهان غور

بجنگش گرفتی بصلحش بیان
چو طاوس کو رشته در پا ندید
از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
که تا بار دیگر نلغزد ز جای
نه هر باری افتاده برخاست است
سریر سلیمان علیه السلام
که در بند آسایش خلق بود
نه گرد آوریدند و بگذاشتند
چو خور زرد شد پس نماند ز روز
بجز ملک فرمانده لایزال
چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان از پی خویشتن گرد کرد
یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دگر دست کوته کن از ظلم و آز
که سر بر نداری ز بالین گور
که گردن بالوند بر می فراشت
که در لاجوردی طبق بیضه
هنرمندی آفاق گردیده
چنین جای محکم کجا دیده
دمی چند بودند و بگذاشتند
دل از بند اندیشه آزاد کن
امیدش بفضل خدا ماند و بس
که هر دم بجای دیگر کس است
ترا کی میسر شود تاج و تخت
نماند مگر آنچه بخشی بر نسی
نه جای نشستن نه آماجگاه
پدر رفت و پای پسر در رکیب
جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
که سال دگر دیگری ده خداست
یکی پادشه خر گرفتی بزور

خران زیر بار گران بی علف / ز روز و مسکین شدندی تلف
خوش آمد کند سفله را روزگار / نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست / کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری به عزم شکار / برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور به دنبال صیدی براند / شبش در گرفت از حشم دور ماند
به تنها ندانست روی و رهی / بینداخت ناکار شب در دهی

[illegible] دید پوسیده [illegible] / [illegible] آورد و [illegible]
یکی مرد [illegible] استخوانی بدست / چنان میزدش کاستخوان می‌شکست

[illegible] گفت ای جوان / [illegible] بدین بی زبان
چو زور آوری خود [illegible] مکن / برافتاد و [illegible] آزمائی مکن

[illegible] مایه تو [illegible] / [illegible] بانگ برباد شد [illegible]
که بیهوده [illegible] / برو [illegible] کار خویش

[illegible]
[illegible] / بگفتا مگو تا [illegible] صواب

[illegible]

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست ... هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند ... ملامت کنان دوستدار تواند

ترش روی بهتر کند سرزنش ... که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست ... وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت درویش صادق با پادشاه بیدادگر

شنیدم که از نیکمردی فقیر ... دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود ... ز گردنکشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه ... که زورآزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت ... مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است ... ز زندان نترسم که یک ساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت ... حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد ... نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام ... بگفتا بخسرو بگوای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست ... غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم ... نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سیاست و فرمان و گنج ... مرا گر غریبیست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم ... بیک هفته با هم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز ... تن خویشتن را باتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند ... به بیدادکردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند ... چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید بسم اندر آئین نهاد ... که گویند لعنت بر آن کین نهاد
اگر بر سر آید خداوند زور ... نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا ... که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق شناس ... ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی ... که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوائی برم ور ستم ... گرم عاقبت خیر باشد چه غم

حکایت زورآزمای تنگدست

عروسی بود نوبت ماتمت ... گرت نیک روزی بود خاتمت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت ... نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت ... که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار ... دلش محنت آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش ... گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق ... فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی ... که کس دید ازین صعبتر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره ... مرا روی نان می نه بیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این ... برهنه من و گربه را پوستین

دریغ ار فلک شیوه ساختی ... که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی ... ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمینی بکافت ... عظامی ز نخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته ... گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پند میگفت و راز ... که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل ... شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار ... که بیما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد ... غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای و تدبیر و هش ... بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده بار بر سر برد ... وگر سر باوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود ... بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک ... جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت ... بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم ... که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

نخواهی که ملکت برآید بهم ... غم ملک و دین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت ... که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت در اغماض از بد ناهل و اعراض از صاحب جهل

حکایت کنند از جفا گستری ... که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام ... شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا ... بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار ... ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای ... بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست ... که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران ... منه با وی ای خواجه حق در میان

[illegible] توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد نادان نریزم علوم که ضایع کنم تخم در شوره بوم

[illegible] برنجد بجای و برنجاند م[illegible]

ترا عادت ای پادشه حق رویست دل مرد حق گوی از اینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی به انصاف و داد که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس خداوند را فضل و منت شناس

که در کار خیرت بخدمت بداشت نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند ولی گوی بخشش نه هرکس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار در معنی آنکه تا کار بتدبیر برآید جنگ کردن نشاید

همی تا برآید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز که احسان کند کند دندان تیز

[illegible] خورد و لوس چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم درآید ببند که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت بر نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ به نزدیک من صلح بهتر ز جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن درآید بعجز از درت بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد که کار آزموده بود سالخورد

برآرند بنیاد رویین ز پای جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر چه دانی کزان که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم پشت داد تو تنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین چو پانصد بشوکت بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند غم مدار ور افراسیابست مغزش برآر

میان دو لشکر چو یکروزه راند سرپنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار به از جنگ در حلقه کارزار

دلاور که باری تهور نمود بباید بمقدارش اندر فزود

گفتار در نواختن سپاه با فزونی منصب و جاه

که بار دگر دل نهد بر هلاک ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد ببرگ چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

[illegible] ملک از کف بدسگال بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن میخورد
نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار
چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار در کار کردن برای کار آزمودگان

به پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن
که صید آزموده است گرگ کهن

بترس از جوانان شمشیر زن
حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزموده است و سرد
جوانان شایسته بخت ور
ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیش رو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی

نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار
نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخچیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاش جوی
بگرمابه پرورده عیش و ناز
بترسد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن
که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که بنمود در جنگ پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت
تهور نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقه کارزار

دو همجنس همسفره و همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت بجای غنیمت شمار

گفتار در دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشور گشای
یکی اهل رزم و دگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برد
که دانا و شمشیر زن پرورد

هر آن کو قلم را نورزید و تیغ
برو گر بمیرد مگو وای دریغ
قلم زن نگهدار و شمشیر زن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت برفتش ببازی ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس
در آوازه صلح زو بیش ترس

گفتار در حذر از دشمن در صلح

بسا کس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد افکنان
که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است
یزک سد روئین لشکرگه است

گفتار در حسن تدبیر با دشمنان

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین بآرام دل

چو شمشیر پیکار برداشتی
نگهدار پنهان ره آشتی

گفتار اندر ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی

که لشکر کشایان مغفر شکاف
نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

اگر کشتی این بندی ریش را
نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند
که بر بندیان زور دستی کند

کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری
چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خیمه یک دل بدست آوری / ازآن به که صد ره شبیخون بری

گفتار در حذر از اقربای دشمن که بمکر دوست گردند

گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد / که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر / که داند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان برو برگمار
نو آموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار / رعیت بسامان‌تر از وی بدار
اگر بازکوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انباز دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افگند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
بازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل / پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر / که روزی تو دلخسته باشی مگر
فرو ماندگان را درون شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار در ترحم بر یتامی

پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افگنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت بر سبیل تمثیل

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضه‌ها می چمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخت است / نه شمشیر دوران هنوز آخت است

چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن

زبان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل با شرع فتوی دهد / که مرد خرد دین بدنیا دهد

حکایت عابد با شاد شوخ چشم

ولیکن تو بستان که صاحب خرد / ز ارزان فروشان برغبت خرد

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرو ماند پایم بگلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی از آن بر دلم ده منست

همه شب پریشان از و حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یک روز سر بر نزد / کز آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدام کریم / از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست / برو گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد / ابوزید را اسپ و فرزین دهد

برآشفت عابد که خاموش باش / تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم / ز خلق آبرویش نگهداشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد / الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی / ز دست چنان گربزی یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر / که این کسب خیر است و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش / بعزت کنی پند سعدی بگوش
اگر اغلب درین شیوه دارد مقال / نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوان مرد

یکی رفت دنیا از و یادگار / خلف ماند صاحبدل هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت / چو آزادگان بند از و بر گرفت
ز درویش خالی نماندی درش / مسافر بمهمان سرا اندرش

دل خویش و بیگانه خورسند کرد / نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست / بیک ره پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن / بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگهدار وقت فراخی حسیب

تمثیل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجهٔ دیو بر تافتن

ز دست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سپید
وگر هر چه داری بکف بر نهی / بگفت وقت حاجت بماند تهی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و ترسم تو لاغر شوی

چو منع خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراگنده دل گشت از آن عیب جوی / برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامن است / پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بخست نگهداشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

برآرید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز خباز کوی

ببازار گندم فروشان گرای — که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کاز دحام مگس — بیک هفته رویش ندیدی مگس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید با کلبهٔ تنها گرفت — ز مردی بود نفع زودا گرفت

ز نیک مردان آزاده گیر — چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانانکه مرد حق اند — خریدار دکان بی رونق اند

جوانمرد گر راست خواهی ولیست — کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز — بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای — که خار مغیلان نکندی ز پای

باخر ز وسواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد — که ای نیکبخت مبارک نهاد

مپندار گر طاعتی کرده‌ئی — که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارک در رزق زن

حکایت

برو تا ز خوانت نصیبی دهند — که فرزندکانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد — که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش — همیگفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه آیا چه خاست — که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست — به از صائم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده را وا دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری — ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین — بهم بر کنند عاقبت کفر و دین

صفاهاست در آب و آئینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یلی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که بر کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم — تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت — که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندی درم — که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود — ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد — که ای نیک نامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش — وگر می گریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندان در آمد که خیز — ازین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس — قرارش نبود اندرو یک نفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد — نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را — که حاضر بکن سیم یا مرد را

ازو بیچارگی راه زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند — نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس — نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم هنر ویک دانش پسند — من آسوده و دیگری پای بند
برد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل — به از عابد زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک — تن زنده دل گر بمیرد چه باک

یکی در بیابان سگی تشنه یافت — برون از رمق در حیاتش نیافت

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بسته دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد — سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن — کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی | بچراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نسنجد اگه دیناری از دست رنج

برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرمان دهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین | نباشد درو هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سر گران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهد | وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندخوی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ | برو زد بسی از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست | مگر می نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت از روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر | نه بارش رها کرد و نی بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک | مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت | برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد | توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست | بسختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را | که خوشنود کن مرد خواهنده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره | برآورد بیخویشتن نعره
چو نزدیک آمد بر خواجه باز | عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندخویست بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من | فرو شست گرد غم از روی من

خدا ار بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

یکی سیرت نیکمردان شنو | اگر نیک مردی و پاکیزه رو

حکایت

که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید | که سرگشته از هر طرف میدوید

ز رحمت برو شب نیارست خفت | بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است | که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش درافتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسیست | توانا تر از تو هم آخر کسیست

گفتار در طریق تسخیر مردم باخلاق و کرم

ببخش ای پسر کآدمی زاده صید | باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بدبینی از یار نیک | نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان / بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آرد اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد
برو در پیش همچنان میدوید / که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت روباه و درویش

یکی روبهی دید بیدست و پای / فرو ماند در صنع لطف خدای
که چون زندگانی بسر می برد / بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد / بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد / که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد / شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور / که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چو روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیران کرا گردن فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر / نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که دون همتانند بی مغز و پوست

حکایت عابد بخیل

کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و ره رو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
بخلق و کرم گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف دوشینه آغاز کرد
جوانی که شیرین و خوش طبع بود / که ما را مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده / که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من / مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند / نه شب زنده داران دل مرده اند
همیدیدم از پاسبان تتار / دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست / مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بیند اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

حکایت حاتم طائی و جود وی

بمعنی توان کرد دعوی درست / دم بی قدم تکیه گاهیست سست
شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پیش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم / ثناهای حاتم بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست / و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی / روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان بر او / صبا کرده بار دگر جان در او

بمنزلگهِ حاتم آمد فرود
برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسپی بکشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روزِ دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست
ز حسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبدِ نیک نام
چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن بادرفتارِ دلدل شتاب
ز بهرِ شما دوش کردم کباب

که دانستم از هولِ باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر روی در راه نبود
جز او بر درِ بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیینِ خویش
که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکبِ نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ
طبیعیست اخلاقِ نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمردِ طی
هزار آفرین کرد بر طبعِ وی

ز حاتم برین نکته راضی مشو
ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایتِ امتحانِ شاهِ یمن حاتم را در جوانمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بودست فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود
که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحابِ کرم
که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نامِ حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی از او در سرش

که چند از مقالاتِ آن باد سنج
که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکرِ حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سرِ کینه داشت
یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایامِ من
نخواهد به نیکی شدن نامِ من

بلاجوی راهِ بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیش باز آمدش
کز او بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان
بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای
که نزدیکِ ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان
چو یارانِ یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده نامست و نیکو سیر

سرش پادشاهِ یمن خواستست
ندانم چه کین در میان خاستست

گرم رهنمایی بدانجا که اوست
همین چشم دارم ز لطفِ تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید
گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوان را برآمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست
گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو فرمانبران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم
نه مردم که در کیشِ مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وزانجا طریقِ یمن بر گرفت

ملک در میانِ دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر
چرا سر نه بستی بفتراک بر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تابِ نبرد

جوانمردِ شاطر زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاهِ باداد و هوش
ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتمِ نامجوی
هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوقِ خود دیدمش

مرا بارِ لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیرِ احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آلِ طی

فرستاده را داد مهر و درم
که مهرست بر نامِ حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت در همتِ حاتم

ز بنگاهِ حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجتِ پیر بود

شنید این سخن نام بردارِ طی
بخندید و گفت ای دلارامِ حی

گر او در خورِ حاجتِ خویش خواست
جوانمردیِ آلِ حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر
ز دورانِ گیتی نیامد مگر

ابوبکرِ سعد آنکه دستِ نوال
نهد همتش بر دهانِ سؤال

رعیت بیانا دلت شاد باد / به نعمت مسلمانی آباد باد
سرافراز دین خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که از نیستی فرّوی / نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم از آن نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل / فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر بر او بر گذشت
شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب

ملک شرمگین در حشم بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن / که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشید بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسپ و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی اَحسِن اِلیٰ مَن اَسا

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست

حکایت توانگری متکبر و سائلی صاحبدل

به کنجی فرو ماند بنشست مرد / جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کو / جفائی کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن / یک امشب به نزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید / بمنزل در آوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنائی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده برکرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده برکرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکرد این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای

بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی / بمردی که پیش آیدت روشنی

کسانیکه پوشیده چشم دل اند / همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

در تلاش اہل اللہ بخدمت خلق اللہ

خورش ده به گنجشک و کبک و حمام / که یک روزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / امیدست ناگه که بازی فکنی

دری هم برآید ز چندین صدف / ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت هم درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنائی بیافت

چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب هر کسند / که باشد که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

ز تاج ملک زاده در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

حکایت هم درین معنی

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعل است و سنگ
بعزت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سر خوشست / نه بینی که چون بار دشمن کشست
ندرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی / مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر / حقیر و فقیرند اندر نظیر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند / که ایشان پسندیده حق بسند
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان / که آیند در خلد دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملک را نوا در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند مسرف

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد

ازین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نائی آورده پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند / که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو تشمار روا آنگه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش / که دارد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند / باسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن / کزین روی دولت توان یافتن

کسی دید صحرای محشر بخواب / چو مس تفته روی زمین ز آفتاب

حکایت

همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تپش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ / بگردن بر از خلد پیرایهٔ

بپرسید کای مجلس آرای مرد / که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت / بسایه درش نیکمردی بخفت

درین وقت نومیدی آن مرد راست / گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی / کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش / مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار / وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه در

گفتار در بیان معنی سیاست و تدبیر ملکداری و عدل وداد

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجه تست جنگ / بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را ده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر که آن ظالمست / که رحمت برو جور بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی / ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار درین که احسان با کسی که سزاوار احسان نباشد نشاید

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت ازینان چه خواهی مگس / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پس کار خویش / گرفتند یک روز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی / همیکرد فریاد و میگفت شوی

بیامرزدگان سوختن ای مرد — بر آن بخرد زن بسی جلوه کرد
مکن روی بر مردم ای تن ترش — تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکویی چون کند — بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق — به شمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر چه باشد که خوانش نهند — بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیرده — ستور لگدزن گرانبار به
وگر نیک مردی نماید عسس — نیارد به شب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار — به قیمت‌تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد به مال — یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس — بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت در پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین — چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپی از گله باید گرفت — که گر سرکشد باز شاید گرفت
ببند ای پسر دجله در آبکاست — که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آیدت در کمند — بکش ورنه دل برکن از گوسفند
ز ابلیس هرگز نیاید سجود — نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش را جاه و فرصت مده — عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست — قلم بهتر او را به شمشیر دست
مدبر که قانون بد می‌نهد — ترا می‌برد تا به آتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است — مدبر مخوانش که مدبر کست
سعید آورد قول سعدی بجای — که توفیر ملک است تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر ریش بینند وگر مرهمش
گدایانی از پادشاهی نفور — به امیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم درکشند — وگر تلخ بینند دم درکشند
بلای خمار است در عیش مل — سلحدار خار است با شاه گل
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست — که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند — شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی — منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار — سبک‌تر برد اشتر مست بار
به سر وقتشان خلق کی ره برند — که چون آب حیوان به ظلمت درند
چو بیت المقدس درون پر قباب — رها کرده دیوار بیرون خراب
چو پروانه آتش به خود در زنند — نه چون کرم پیله به خود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی — لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند — که بر ساحل نیل مستسقی اند

حکایت در اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند — دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود — دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت — که گم کردهٔ خویش را بازیافت
پراگندگانند زیر فلک — که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند — شب و روز چون دد ز مردم نژند
قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز — گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراگنده هوش — ز قول نصیحت‌گر آگنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
پر از میوه و سایه‌ور چون رزند — نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف — نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست — نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست — نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی — چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای — که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست — به یک جرعه تا نفخهٔ صور مست
به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ — که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در صبر و ثبات

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بپرسید این خانه کیست پس / که بخشایشی نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید / بسوز از جگر نعره برکشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورده دست
شبی پای عمرش فرو شد بگل / تپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر
همیگفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا بر نگردد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دستهای عبادت فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر داشت گفت
چو دیدی کز آن روی بسته است در / به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباجه بر اشک یاقوت فام / بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار اگر وی عنان برشکست / که من باز دارم ز فتراک دست
نومیدی آنگه بگردیدمی / گرین ره بدر دیگری دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی بکوی دگر نیست
درین بود سر بر زمین فدا / که آمد در گوش جانش ندا
قبولست گرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجایی رسی
تمیلان چو برنگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت / که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو خواجه نباشد کسی

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یک درم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخداترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگهداردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند / چنین دان که منظور عین الحقند
نگهدارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست / نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار در معنی هیچی وجود ممکنات روبروی هستی واجب تعالی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند ازان کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج / بلندست گردون گردان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت گذشتن دهقان با پسر در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیر زن / غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه / یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت بپیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی / بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که از جان بریدی امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید
پدر گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند / که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان‌آوران / که سعدی نگوید مثالی بر آن
مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ

حکایت کرم شب تاب

یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کآتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله لهما

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش / بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای / نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس
بشهری در از شام غوغا فتاد / گرفتند پیری مبارک نهاد

حکایت مرد حق شناس

هنوز آن حدیثم بگوش اندر است / چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند / که را زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت / که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست و گر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم / چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناترست از طبیب
ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

باب چهارم در تواضع

حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک / به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت هم درین معنی

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم / ز دریا برآمد بدربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز / نهادند رختش بجای عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد / که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد ره‌رو شنید / برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان‌پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خار و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که این بام را نیست سلم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکستر ش بیخبر / فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من درخور آتشم / بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاک اندر اندازدت

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی

زمغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی
اگرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نه بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده ای بر مقامی بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیب ناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست

گر این را بخواند که نگذاردش / وران را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
نه هرکس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر

دگر ره چه حاجت که رانند بست / همین شرمساری عقوبت بسست
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا به پست

چو آتش برآورد درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه اندر صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان حرفست و گوی / بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین

تمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چو خر در خلابی بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه ای / که بینم ترا در چنین پایه ای

معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میرود صد غلام از پیت

چه خوش گفت خرمهره در گلی چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ بدیوانگی در حریرم مپیچ
جعل را همان قدر باشد که هست وگر در میان شقایق نشست
به منعم بمال از کسی بهتر است خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخنگوی چست بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر که گفت اِنَّ هٰذا الیَومَ عَسیر
بدندان گزید از تعجب یدین بماندش در و دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید که مردی بدین صنف و صورت که دید
یکی گفت از این نوع شیرین نفس در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشه زاده در گنجه بود ز نااهل و ناپاک سرخیمه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم که یارد زدن امر معروف دم
تغلب کند سیر بر بوی گل فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قوت نداری بگوی که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر بر این رند مست دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل باخبر قوی تر ز هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست بگفت ای خداوند بالا و پست
خوش است این پسر وقتش از روزگار خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی بدین بد چرا نیکوی خواستی
چه بدعهد را نیک خواهی بهر چه بدخواستن بر سر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم ز دادآفرین توبه اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیش مدام بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت یکی ز آن میان با ملک بازگفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ بباریدش بر چهره سیل دریغ
به نیران شوق اندرونش بسوخت حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیکمرد فرستاد کس در توبه کوبان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست یکی شعرگویان صراحی بدست
ز سوئی برآورده مطرب خروش ز دیگر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب از می لعل رنگ سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و در هم شکستند خرد مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خمر و چنگ اوفتاده نگون تو گفتی شده است از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک قدح را بر او چشم خونی بر شک
بفرمود تا سنگ صحن سرای بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام بشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول
که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند
چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل
که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیالِ غرورش بر آن داشتی
که درویش را زنده نگذاشتی

پسر افگند شیرِ غران به چنگ
نیندیشد از تیر بارانِ سنگ

بنرمی ز دشمن توان کند پوست
چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسکِ تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر
چو بینی که سختی کند سست گیر

باخلاق با هر که بینی بساز
اگر زیردستست وگر سرفراز

که این گردن از نازکی برکشد
بگفتارِ خوش وان سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی
که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر
ترش روی را گو بتلخی بمیر

شکرخندهٔ انگبین میفروخت
که دلها ز شیرینیش میسوخت

حکایت شهد فروش

نباتی میان بسته چون نیشکر
بر او مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دستِ او چون عسل

گرانی نظر کرد در کارِ او
حسد برد بر روزِ بازارِ او

دگر روز شد گردِ گیتی دوان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریادخوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست
بدل تنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روزِ عید

زنش گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامت بود نانِ آنکس چشید
که چون سفره ابرو بهم درکشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبانِ خوشت نیز نیست

حکایت در معنیِ تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
گریبان گرفتش یکی رندِ مست

از آن تیره دل مردِ صافی درون
قفا خورد و سر برنکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
تحمل دریغست ازین بی تمیز

شنید این سخن مردِ پاکیزه خوی
بدو گفت ازین نوع با من مگوی

دَرَد مستِ نادان گریبانِ مرد
که با شیرِ جنگی سگالد نبرد

ز هشیارِ عاقل نزیبد که دست
زند در گریبانِ نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

حکایت در اعزاز نفوس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مردِ پراگنده روز
بخندید کای مامکِ دلفروز

مرا گرچه زو قوتی بود و بیش
دریغ آمدم کام و دندانِ خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایتِ خواجهٔ نکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمندِ آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده‌ای
بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویانِ شهر

مدامش بروی آب چشم از سبل
دویدی ز بوی پیاز از بغل

گره وقتِ پختن بر ابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

بدی وقتِ نان خوردنش هم نشست
وگر مردی آبش ندادی بدست

نگفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

نه سیماش وحشت فزا آمدی
نه رفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب و نیکو سیر
بدست آرم این را بنخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست گر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مردِ نیکو نهاد
بخندید کای یارِ فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش ولیک
مرا زو طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش
بدیگر کسی عیب برگویمش

چو من در بلایش تحمل کنم
بسی به بود گر تحمل کنم

تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست — که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی — ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سر و موی رویش صفا ریخته — بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد — روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس — نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درست — نمی مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند ازو خلق راه گریز
نمانده ز مردم در آن بقعه کس — همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیک دم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست — که بیچاره دیده بهم بر نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت — ندیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر — تعنت بر جای دیگر ببر
نکوئی و رحمت بجای خود است — ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن — کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت — که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس — بسیرت به از مردم ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس — چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس — مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت — پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش — مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس بباید شنود — که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش — بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم — بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم — بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسی است — بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند — که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست — نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیک مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی — نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک — که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش — پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند — وگر صیدی افتد چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند — ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته — بسالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای — جهان گرد و شبکوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیمند بسیار خوار — بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند — همین بس که دنیا بدین بخرند
عبای بلالانه در تن کنند — بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر — مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این وصف ازین بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی — نه بیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت — بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افگند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من — همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحبدلی نیک‌خوی / که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داند عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک‌پندار کس / که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند / که برجای تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبویی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب‌نظر بود و درویش‌دوست / هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که در روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز برپای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / درآید بکفشش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلائق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی‌جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشگفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه گر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع
یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولیک از تکبر سری مست داشت

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوخته / یکی حرف او را نیاموخته
چو بی‌بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی / تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت
بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش درنیافت

حکایت درین که نار غضب را غیر آب حلم و نرمی فرو نشاند

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرده دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
نه بینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیاز صلحا

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش
یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفتگوی سگ اینجا چراست
درآمد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید
بجز عارف آنجا دگر کس ندید

خجل بازگردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش کشف آن راز کرد

شنید از درون عارف آواز پای
هلا گفت بر در چه پایی درآی

مپنداری ای دیدهٔ روشنم
کز ایدر سگ آواز کرد این منم

چو دیدم که بیچارگی می‌خرد
نهادم ز سر کبر و رای و خرد

چو سگ بر درش بانگ کردم بسی
که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی
ز شیب تواضع ببالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
بمهر آسمانش بعیوق برد

گروهی بر آنند ز اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشها دام باشد و بند

یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را بدشواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیز هوش
اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند
مرا عیب پوش و هنر گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون
کند هستیم زیر و نخوت زبون

فرا می‌نمایم که می‌نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست
بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم

بحبل ستایش فراچه مشو
چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

سعادت بجست و سلامت نیافت
که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت
ندانم پس از وی چه پیش آیدت

عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار و شبخیز بود

حکایت زاهد تبریز و دزد

شبی دید جایی که دزدی کمند
بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست
ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامرد آواز مردم شنید
میان خطر جای بودن ندید

نهیبی ازان گیر و دار آمدش
گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد
که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فراز آمدش
براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کاشنای توام
بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بمردانگی چون تو کس
که جنگ آوری بر دو نوعست و بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار
دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام
چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم
بجاییکه میدانمت ره برم

سرائیست کوتاه و در بسته سخت
نپندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز
ازان به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فرو داشت دوش
بکتفش بر آمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت
ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا بر آورد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل
دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
که سرگشته‌ای را بر آمد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد
ببخشود بروی دل نیکمرد

عجب نیست در سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان می‌زیند
اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت بهلول دانا

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
چو بگذشت بر عارف جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی
به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی   همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و مرد بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود   نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش   به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرائی پرداختش   کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز   ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود   بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم   بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد   که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش   مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت   که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل   چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد   نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر   م که دشخوار با زیردستان مگیر
گر از حاکمان سختت آید سخن   تو با زیردستان درشتی مکن

حکایت سید الطائفه حضرت جنید بغدادی قدس سره و سگ ضعیف

شنیدم که در دشت صنعا جنید   سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیر گیر   فرو مانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی   لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش   بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست   که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم   دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نه لغزد ز جای   بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم   نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشتنامی چو مرد   مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه   بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملائک شرف داشتند   که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت مطرب مست و پارسای نیکبخت

یکی بربطی در بغل داشت مست   بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد حلیم   بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست   ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم   ترا به نخواهد شد الا بسیم
ازین دوستان خدا بر سرند   که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی وفای مردان بر جفای نااهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان   یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف بدلق   که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او   در از دیگران بسته بر روی او
زبان آور بیخرد سعی کرد   ز شوخی به بدگفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو   بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی   طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور   که طبل تهی را رود بانگ دور
همیگفت و خلقی بر او انجمن   بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش   که یارب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک   مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم   که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمنت گوید مرنج   وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت   تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن   چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آئین عقلست و رای و خرد   که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست   زبان بداندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال   نیابد به نقص تو گفتن مجال
چو دشخوار آید ز دشمن سخن   تو بر زیردستان درشتی مکن
جز آنکس ندانم نکوگوی من   که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی   مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند مشکل گشای   جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن   بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی   بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت   بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب   که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا نخست / که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه / نکردی خود از کبر در وی نگاه

پدر کرد از بارگه حاجتش / فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروئی مکن / ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود / مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ / شقایق ز باران نروید ز سنگ

تو بینی که از خاک افتاده خوار / بروید گل و بشکفد نوبهار
مریزای حکیم آستین های دُر / کجا بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی / که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار / چو خود گفتی از کس توقع مدار

گدائی شنیدم که در تنگ جای / نهادش عمر پای بر پشت پای

حکایت تواضع خلیفه ثانی

ندانست درویش بیچاره کوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند / که با زیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین / نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان / نگون از خجالت سر گردنان

اگر می بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

یکی خوب کردار و خوشخوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود

حکایت

بخوابش کسی دید چون درگذشت / بگفتا حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آواز کرد

نگفتند با من به سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری علیه الرحمة و خاکساری او

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند

گرستند و از گریه جوئی روان / نیامد مگر گریه آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی

فرو ماندگان را دعائی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیلاب باران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز / که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را نه مردم شمرد / بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد / که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری / بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت / برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوه زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران / که این شیوه ختمست بر دیگران
ندانند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم / جهان سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنیم / سر خصم را سنگ بالش کنیم

سعادت ببخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زورآورست

گفتار در صبر و رضا و تسلیم به حکم قضا

چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجهٔ گاو زور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت / که پیکان او در سپرهای رفت
نزد تارک جنگجوئی بخشت / که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد / بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن / امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر / فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای / وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی / گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی / دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی / که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود / که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام / خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه ام / کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد / که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام / بدل بر گذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم / بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی / دوان آتش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش برتافته
بدر کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی بزانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر / بدر کردم آن جنگجوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم / چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افگن و پیل زور / در آهن سر مرد و سم ستور
همانم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسپ تازی برانگیختیم / چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز / کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
بشمشیر کین آوران کند بود / که کین آوری زاختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسان را نشد ناوک اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ / فتادیم هر دانه در گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد بشست
سپر پیش تیر قضا هیچ بود / چو طالع ز ما روی پر پیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز پیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکفش پیاز خام گور
بپنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور در آمد چو دستان گرد / بخم کمندش در آورد و برد

به لشکرگهش برد و در خیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن بناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب / برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود / ستبری پیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست / نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنه است گر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد / عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار / به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ / همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد / چهل سال ازین رفت زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش / علم کرد بر طاق بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت / چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار / کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش / نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت مفلس

شنیدم که دیناری از مفلسی / بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت / یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم / بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند / که سرپنجگان تنگ روزی ترند
زد و کوفت پیری پسر را بچوب / بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

حکایت

توان بیت از جور مردم گریست / ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش / نه از دست داور برآر خروش
یکی مرد درویش در خاک کیش / نکو گفت با همسر زشت خویش

حکایت

چو دست قضا زشت رویت نوشت / میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور / بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان / محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم / ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود / بسعی اندر و تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه / ولیکن نباشد ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید / نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو ردّی نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا
چنین گفت پیش زغن کرکسی / ز من دوربین تر نباشد کسی

حکایت کرکس و زغن

زغن گفت ازین در نشاید گذشت / بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه / بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور است / که یک دانه گندم به هامون در است
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / برو بر به پیچید قید دراز
ندانست از آن دانه خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستنی در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود / چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن به بند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت چکن ساز

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست / که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگاریدهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست / که زیدم بیازرد و عمرم بخست

[redacted]

گرت دیده بخشد خداوند امر / نبینی دگر صورت زید و عمر / نپندارم ار بنده دم درکشد / خدایش بروزی قلم درکشد

جهان آفرینش گشایش دهاد / اگر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتر کره با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت / بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد / مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس

اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست / گر او نیکبختت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش / باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود بود

که چون عاریت برکنند از سرش / بماند کهن جامه در برش / اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس / منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت / برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند / چه قدر آورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت / بکتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش / چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندرو آتش معده سوز

بدل گفت گر لقمه چندین خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم / چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم

که داند که در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی / پس این پیر از آن طفل نادانترست / که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز / که در چشم مردم گذاری دراز / اگر جز بحق میرود جاده‌ات / در آتش فشانند سجاده‌ات

ربا خواری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد

حکایت

پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت / بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان / نکوسیرت بی‌تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن / یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار / نگویم تواند رسیدن بدست / درین ره جز آنکس که رویش دوست

ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه زین قبل واپسی / چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی / تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار / گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ / منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار / بروی ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست / چه وزن آورد جای انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع مینمود / بدیدند هیچش در انبان نبود / کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر / که این در حجابست و آن در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند — در آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش

بیازی مگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید — کسانیکه سلطان و شاهنشه اند / سراسر گدایان این درگه اند

طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست — همان به گر آبستن جوهری / که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خدا است / اگر جبرئیلت نه بیند رواست — ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در فضیلت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد — قناعت توانگر کند مرد را / خبر ده حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات — مپرور تن ار مرد رایی و هش / که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند — کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است — خنک نیکبختی که در گوشه / بدست آرد از معرفت توشه

بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار — ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی — بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی — بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا فلک — نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر — اگر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی — درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز — ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ — چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری — بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را بانجیل عیسی مخر

آدمی ندانی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام — پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد — شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان — مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی — چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن

حکایت پدر طامع و پسر معترض

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادان پگاه — چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی — نه گفتی که قبله است خاک حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبله دیگر است — مبر ای برادر بفرمانش دست / که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع بر نیاید ز دوش — طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامن در بریخت

چو سیراب خواهی شدن زآب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی — مگر کز تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه میخواهی از آستین دراز — کسی که درج طمع در نوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت

توقع برانند ز هر مجلست بران از خودت تا نرانند پست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادش خوری ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در خواری بسیار خواری

چه آوردم از بصره دانی عجب حدیثی که شیرین تر است از رطب
تنی چند در خرقه راستان گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی زان میان معده انبار بود ز پرخواری خویش پرخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم بپایش کشد مور کوچک شکم

حکایت

برو اندرونی بدست آر پاک شکم پر نخواهد شد الا بخاک
یکی نیشکر داشت در طبقی بچپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکوسرشت جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر ولیکن مرا باشد از نیشکر

حکایت

حلاوت ندارد شکر در نیش چو باشد تقاضای تلخ از پیش
امیر ختن جامه از حریر بپیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریف شاه ختن وز او خوبتر خرقه خویشتن
گر آزاده بر زمین خسپ و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگنده گفتش ای خاکسار برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک که ممنوع روزی شود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خوش میگریست که ای نفس خودکرده را چاره چیست
بلاجوی باشد گرفتار آز من و خانه من بعد نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم به از میده بر خوان اهل کرم

حکایت گربه پیرزن

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش که بر سفره دیگران داشت گوش
یکی گربه در خانه زال بود که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر غلامان حاکم زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید همی گفت و از هول جان میدوید
اگر رستم از دست این تیرزن من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خورسند نیست که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد همان کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز که روزی رساند تو چندین مشور
نگارنده کودک اندر شکم نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم شدی سنگ در دست ابدال سیم

نه پنداری این قول معقول نیست چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک چه مشت زرش پیش و چه مشت خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست که سلطان ز درویش مسکینتر است
گدا را کند یکدرم سیم سیر فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست و گر پاره دوز چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراگنده خلقی بکشت دگر جمع گشتند همرای و پشت
چنانش در حصار کشیدند تنگ که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست که گنج سلامت بکنج اندر است

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمالست در نفس مرد کریم گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اگر سفله قارون شود که طبع لئیمش دگرگون شود
اگر در نیابد کرم پیشه نان کرم در نهادش بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک مردم کند عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان بسیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم دگر باره نادر شود مستقیم
تو گر قیمتی گوهری غم مدار که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه نبینم که در روی کند کس نگاه
وگر خرده زر ز دندان گاز بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال که گه آید و گه رود جاه و مال

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
چه با دشمن نفس همخانهٔ چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن ندارد غمی که با خویشتن بر نیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر هوا و هوس رهزن کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز چو بینند سرپنجه عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و خس نگردند جائی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت کم گوئی

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / نگر تا نبیند در شهر باز
از آن مرد دانا دهان دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نشاید بکس باز گفت
بیک سالش آمد ز دل بر دهان / بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست / مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود / چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی / که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار / ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست / چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل / ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو / ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رست از قفس / نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند / نیاید بصد رستم اندر کمند
بدهقان نادان چه خوش گفت زن / بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگو آنکه گر بر ملا اوفتد / وجودی از آن در بلا اوفتد
یکی خوب خلق و خلق پوش بود / که در مصر یکچند خاموش بود

حکایت سلامت جاهل در پرده سکوت

خردمند مردم ز نزدیک و دور / بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد / که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم / چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست / که در مصر نادان‌تر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت / سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی / به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم / که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز / چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر / وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود / که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد / بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت / که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر / پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش / وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست و عقل آدمیزاده فاش / چو طوطی سخنگوی نادان مباش
یکی ناسزا گفت در وقت جنگ / گریبان دریدند وی را بچنگ

حکایت

قفا خورده عریان و گریان نشست / جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن / دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف / چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس / بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره‌ور / هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی / که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست / چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند از این حرفگیران هزار / که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند / که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت عضدالدوله دیلمی

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست — که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستانسرای — یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت — جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس — تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود — ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار — که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش — بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش — چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست — مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی — غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ — پراگنده نعلین و پرنده سنگ

تمثیل

یکی فتنه دید از طرف برشکست — یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش — دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز — نگویی که این کوته است آن دراز
یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست

حکایت در فضیلت ستر پوشی

قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خو این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست — عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش — نه زهره که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش — درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسایی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند — مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست — که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن برازجور دشمن حسام — به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت — بناکام بردش بجایی که داشت
شب از فکرت و شرمساری نخفت — بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی — که دهرت نریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

در معنی نادیدن عیب کسی

که بد مرد را خصم خود میکنی — وگر نیک مرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست — یقین دان که در پوستین خود است
که فعل فلانرا بباید بیان — وزین فعل بد می برآید عیان
به بد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گویی سخن هم بدی
مرا پیر دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش — دوم آنکه بر غیر بدبین مباش
زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده سرفراز

حکایت

که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود — نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان تر از غیبت است

حکایت

بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شگفت آید این داستانم بگوش
بناراستی در چه دیدی بهی — که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد
مرا در نظامیه ادرار بود — شب و روز تلقین و تکرار بود

حکایت

مر استاد را گفتم ای پر خرد / فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث / برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب / به تندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست / ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی / ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست / دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق / خدایا تو بستان از او داد خلق
جهاندیده پیری دیرینه زاد / جوان را یکی پند پیرانه داد
کز او داد مظلوم مسکین او / بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار / که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از او بهره مند آیدم / نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه / که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش میدود / مبادا که تنها بدوزخ رود
بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

حکایت

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال / که شیئست مسواک بعد از زوال
وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همین است و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده خدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست
دهان گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی آنگه از خوردنیها بشست
کسی را که نام آید اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند / مبر ظن که نامت به نیکی برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظر است / نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیاید همی شرمت از خویشتن / کز او فارغ و شرم داری ز من
چه خوش گفت دیوانه مرغزی / حدیثی کز آن لب بدندان گزی

حکایت

من از نام مردم بزشتی برم / نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پروردگان خرد / که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام / دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند / دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکو برد نام مردم بعار / تو خیر خود از وی توقع مدار
که اندر قفای تو گوید همان / که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست / که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وجز این سه در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند / کز او بر دل خلق بینی گزند
حلالست از او نقل کردن خبر / که تا خلق باشند از او بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی متن / که خود میدرد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه / که او می در افتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی / ز فعل بدش هر چه دانی بگوی
شنیدم که دزدی در آمد ز دشت / بدروازه سیستان برگذشت

حکایت

چو چیزی خرید او ز بقال کو / ز ماکول و طعمی که بایست از او
بدزدید بقال از او نیم دانگ / برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا / ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان / که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر او بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است
فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت

حکایت

رضای حق اول نگهداشتی / دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض بشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماند و عام / که سیم و زر از وی ندارد بوام
بشرطیکه چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست / مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی پیش من / بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من / بقایت بخواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از او شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افگند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش / که آیا چرا حق نکردم بگوش
پسر چون ز ده برگذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین

گفتار در بیان تربیت اولاد

بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای / پسر را خردمندی آموز و رای
گرش عقل و رایش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن / به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج / وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسه سیم و زر / نگردد تهی کیسه پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مکان از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی برنیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و آواره کرد
نگهدار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بیره کند چون خودش
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فروشوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

گفتار در عدم التفات بر قول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست / در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
بهم بر نشینند تردامنان / که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت بهیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش بحق راه نیست
ازان ره بجائی نیاورده اند / که اول قدم پی غلط برده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / یکی نکته چین و دگر مرد هوش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف گیری به پند
فرو مانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار گر شیر و گر روبهی / کزینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر مرد درویش در سختی است / بگویند زادبار و بدبختی است
وگر کامرانی در آید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایه / سعادت بلندش کند پایه
بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار / گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
وگر ناطقی طبل پر یاوه / وگر خامشی نقش گرماوه
تحمل کنانرا نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول مردانگیست / گریزند ازو کین چه دیوانگیست
تعنت کنندش گر اندک خورست / که مالش مگر روزی دیگرست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسائی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ ز اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین / که می لرزد از خفت و خیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش بتعلیم گوش
شبی بر زدم بانگ بر وی درشت / بمو گفت مسکین بجورش بکشت
گرت برکند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره رای
وگر بردباری کنی از کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن دار گشت / بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که دنیا رها کرد و حسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث دشمن نرست

حکایت

زبانی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبرست و بس
جوانی هنرمند و فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نه بیند بدی مردم نیک بین
یکی را که علمست و تدبیر و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند
گر از زشت خوئی بود ور سرشت / نه بیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی / که ننماید آئینه تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم ... چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی ... چو خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن ... پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای ... برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم ... تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم ... که حمال سود و زیان خودم
وگر سیرتم خوب وگر منکرست ... خدایم به از تو داناترست
نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب ... که بینیم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای ... یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر که را یک هنر ... ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ ... جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه ... بنفرت کند ز اندرون تباه
ندارد بصد نکته نغز گوش ... چو حرفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند ... حسد دیده نیک بینش بکند
نه مخلوق را صنع باری سرشت ... سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست ... بخور پسته مغز و بنه پوست

باب هشتم در شکر

نفس بر نیارم زد از شکر دوست ... که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از او بر تنم ... چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را ... که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست ... که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل ... روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب ... نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک ... که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد ... که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی ... اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش ... مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست ... که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش ... بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی ... سپاس خداوند توفیق گوی
تو قایم بخود نیستی یک قدم ... ز غیبت مدد می‌رسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف ... همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست ... بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش ... بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست ... ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست ... دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر ... بهشت است و پستان در او جوی شیر
درختست بالای جان پرورش ... پسر میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست ... پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش ... سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر ... براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند ... که پستان شیرین فرامش کند
تو نیز ار که در توبه طفل راه ... بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت ... دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ... که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد ... که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود ... مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای ... که امروز سالار سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور ... که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ ... چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه ... نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای ... وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای ... سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش ... حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار

ببین تا یک انگشت از چند بند ... بصنع الهی بهم در فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی ... که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد ... که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای ... نشاید قدم بر گرفتن ز جای

ازان سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره در یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت در تنست ای پسندیده خوی / زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز / جوارح بدل و دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد / بگردن درش مهره در هم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / بپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
تو هم گردن از شکر منعم مپیچ / که روزی پسین سر برآری بهیچ

حکایت

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز
صبا از برای تو فراش وار / همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست / ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک / که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند / ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوان و شکر نعمت او تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال / چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای / بشکرانه با کندپویان بپای
به پیر کهن بر ببخش ای جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلو بناز
براندیش ز افتادن و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزیدش در افتاد همچون سهیل

دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود و باد صبا بر وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که مسکین هندو برفتش ز یاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما برو بس نبود / که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت

مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد

ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود

گروهی که سر کاروانی بدیگ / چه دانند حال فرو رفتگان بریگ

بدارای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال / ز ره بازپس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون میبرد / پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در بنه / نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود / همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ

بخندید دزد سیه کار و گفت / تو باری ز دوران چه نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر هم نبست

مکن ناله از بینوائی بسی / چو بینی ز خود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد / تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش

حکایت

بجا آور ای خام شکر خدای / که چون ما نه خام بر دست و پای

یکی کرد بر پارسائی گذر / بصورت جهود آمدش در نظر

قفائی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا بشکر ایستم / که آنم که پنداشتی نیستم

نکوسیرت بی تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

ز ره بازپس مانده میگریست / که مسکین‌تر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز / ز جور فلک چند نالی تو نیز

برو شکر کن چون بخر بر نه / که آخر بزیر کسان خر نه

حکایت

نه پیوسته باشد شفا در عسل / نخندید آنکه زور آورد با اجل

عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج

همیدون بسی شفقت در نبات / اگر شخص را مانده باشد حیات

رمق مانده را که جان از بدن / برآمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل / برون تازه روییست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد از نفس نگذرد / تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام

در اینان نه بندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور

اگر قسم که خود خدمتی کرده
تحت او ارادت بدل در نهاد
زبان را چه بینی که اقرار داد
کیست فهم بودی نشیب و فراز
وگرنه کی از دست جود آمدی
اگر نه زبان قصه برداشتی
مرا لفظ شیرین خواننده داد
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست
بیا ای که عمرت بهفتاد رفت
همه برگ بودن همی ساختی
بضاعت نخیدند آنکه آری بری
بیو سرمایه امروز باطل کنی
زپنجه درم پنج اگر کم شود
اگر مرده مسکین زبان داشتی
چو مارا بغفلت بشد روزگار
شبی در جوانی و طیب نعم
جهاندیده پیری ز ما بر کنار
جوانی بدو گفت کای پیرمرد
برآور سر از سالخورد از نهفت
چه تا جوانست و سرسبز خید
نزیبد مرا با جوانان چمید
شمار است نوبت برین خوان نشست
مرا برف بارید بر پر زاغ
مرا غله نیک آمد اندر درو
مرا تکیه جان پدر بر عصاست
گل سرخ رویم نگر زر ناب
مرا می بباید چو طفلان گریست
هم از بامدادان در کلبه بست
کهن سالی آمد بنزد طبیب
که دستم برگ برنه ای نیک رای

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

پس این بنده بر آستان سر نهاد — گر از حق نه توفیق خیری رسد
ببین تا زبان را که گفتار داد — در معرفت دیدهٔ آدمیست
گر این در نکردی بروی تو باز — سر آورد و دست از عدم در وجود
محالست کز سر سجود آمدی — بحکمت زبان داد و گوش آفرید
کس از سر دل کی خبر داشتی — وگر نیستی سعی جاسوس گوش
گر سمع و ادراک دانند داد — مدام این دو چون حاجبان بر درند
از آن در نگه کن که تقدیر اوست — برو بوستان بان بایوان شاه

باب نهم در توبه

بتدبیر رفتن نپرداختی — قیامت که بازار مینو نهند
وگر مفلسی شرمساری بری — که بازار چندانکه آگنده تر
ندانم که فردا چه حاصل کنی — ببازار محشر بضاعت فرست
دلت ریش سر پنجهٔ غم شود — چو پنجاه سالت برون شد ز دست
بفریاد و زاری فغان داشتی — گر ای بنده چون هستت امکان گفت

حکایت پیرمرد و تحسر بر روزگار جوانی

جوانان نشستیم چندی بهم — چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز دور فلک لیل مویش نهار — چو فندق زبان از سخن بسته بود
چه در کنج حسرت نشینی بدرد — یکی سر بر آر از گریبان غم
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت — چو باد صبا بر گلستان وزد
شکسته شود چون بزردی رسید — بهاران که باد آورد بید مشک
که بر عارضم صبح پیری دمید — بقید اندرم جره بازی که بود
کرا ما ز تنعم نشستیم دست — چو بر سر نشست از بزرگی غبار
نشاید چو بلبل تماشای باغ — کند جلوه طاوس صاحب جمال
شمار اکنون رسید مد سبزه نو — گلستان ما را طراوت گذشت
دگر تکیه بر زندگانی خطاست — مسلم جوانراست بر پای جست
فرو رفت چون زرد شد آفتاب — هوس پختن از کودک ناتمام
زشرم گناهان نه طفلانه زیست — نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سود و سرمایه دادن ز دست — جوان تا رساند سیاهی بنور

حکایت

که پایم همی بر نیاید ز جای — بدان ماند این قامت خفته ام

نه پیوسته اقطاع او خورده
کی از بنده خیری بغیری رسد
که بگشاده بر آسمان ذمیست
درین جود بنهاده در روی سجود
که باشند صندوق دل را کلید
خبر کی رسیدی بسلطان هوش
ز سلطان بسلطان خبر میبرند
به تحفه ثمر هم ز بستان شاه
نگه خفته بودی که بر باد رفت
منازل باعمال نیکو دهند
تهیدست را دل پراگنده تر
پسندیده ای بنده طاعت فرست
غنیمت شمر پنج روزی که هست
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
تو باری دمی چند فرصت شمار
زشوخی در افگنده غلغل بکوی
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
بآرام دل با جوانان بچم
چمیدن درخت جوان را سزد
بریزد درخت کهن برگ خشک
دمادم سر رشته خواهد ربود
وگر چشم عیش جوانی مدار
چه میخواهی از باز برکنده بال
که گلدسته بندد چو پژمرده گشت
که پیران برند استعانت بدست
چنان زشت نبود که از پیر خام
به از سالها بر خطا زیستن
بر دیر مسکین سپیدی بگور
ز نالیدنش تا بمردن قریب
که گویی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل   که پایت قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای   در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت   مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت   که شامم سپیده دمیدن گرفت
نباید هوس کردن از سر بدر   که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم   که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس   گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانیکه دیگر بغیب اندرند   بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان   که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم   نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم   ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار   که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر   که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن   چو میدان فراخست گوی بزن
من این روز را قدر نشناختم   بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود   که هر روزی از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار   تو میرو که بر بادپائی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست   نیاورد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست   طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن   چو افتاده دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک   چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو   نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز   تو بیدست و پا از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت.

شبی خوابم اندر بیابان فید   فروبست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز   زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس   که برمی‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است   ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل   نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان   بمنزل رسید اولین کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت   که پیش از دهل زن بسازند رخت
به ره خفتگان تا برآرند سر   نبینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود   پس از نقل بیدار بودن چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب   شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آنروز برکندم از عمر امید   که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز   بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت   ور این نیز دم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری   گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست   که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور   کنون کن که چشمت نخوردست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد   چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر درگذشت   نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار   زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن   نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول   که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس   که بی‌مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف   که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید   دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بیننده تیزهوش   چو فریاد و زاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن   گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ   که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش   که مرگ منت ناتوان کرد و ریش
محقق چو بر مرده ریزد گلش   نه بر وی که بر خود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت   چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک   که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست   نه وقتی که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی   نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحش گر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد لاله زار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودای دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال / درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام / درو چوب سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست / که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال / که سرمایهٔ عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجائی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک
میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

حکایت

ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد برو روزگاران عیش
بداندیش دیگر بدو شاد گشت / بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
بروی عداوت بازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عابد هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که بگریست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان / که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود / که گوئی درو دیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر / گرفتم پی کاروانی سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می‌زدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده داری دل از مهر من

بچندان نشیند درین دیده گرد / که بازش بنعمت توان پاک کرد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان می برد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب
چه داری از استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگهدار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد
سر از جیب غفلت برآور کنون / که فردا نماند بحسرت نگون
تو چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهر غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در بیان عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند / ز قعر ثری تا ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / چو گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولو العزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری / چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود مبین ای عجب در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچه گرگ می پرورید / چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / جهاندیده بر سرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کزینان نیاید بجز کار بد
همان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری / نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی / که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بناچار دشمن بدرد پوست / رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست / بخوشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد / چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست از نهان آشتی / چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و بیباکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت زاندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فراشو چو بینی در صلح باز / که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر / که حمال عاجز شود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت / که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعتگرست / که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت / ز بخت نگون طالع اندر شگفت
یکی زجر کردش که تبت یداک / مرو دامن آلوده در جای پاک
مرا رقتی در دل آمد برین / که پاکست و خرم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باشد بضاعت برد
برو دامن از گرد زلت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرم رو باش و چست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرگاه دادار دست
چو حکم ضرورت بود کابروی / بریزند باری برین خاک کوی
مخسب ای گنه کرده خفته خیز / بعذر گنه آب چشمی بریز
ور آبت نماند شفیع آر پیش / کسی را که هست آبرو از تو بیش
بقهر ار براند خدا از درم / روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر / که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم / در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از هول و دهشت خروش / پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار / بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل بود راه نادیده برد
تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیکمردان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست / چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان در آویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم‌اند / مشایخ چو دیوار مستحکم‌اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقهٔ پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد و آتشی برفروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست / که یکجو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست عمرت شد اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خرمن اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی درافتد به بند / ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نمانی خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان / برو برشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائی از جانب هیچکس / برو جانب حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز بیگانگانست و خویش
پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک

حکایت

تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بر روی افتد دیدها
مپندیش از آن بنده پرگناه / که از خواجه آبق شود چندگاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز / که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی زکس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین در و پای بند
یکی گفت کین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نماند ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عقلش را فریب است زیر / زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش ندارد خداوندگار
وگر کند راهیت در بندگی / ز جانداری افتد بخر بندگی

حکایت

قدم پیش نه کز ملک بگذری / اگر بازمانی ز دد کمتری
یکی را بچوگان شه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت / بره پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گنه آبرویت نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز ار سر صلح داری چه بیم / در عذرخواهان نه بندد کریم
کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت برآر / وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت بشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گنه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن بکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شگفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک تنگ / بشوریده حال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و با روشنائی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نه بینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازین در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود
گنه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم / بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نه بیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

شناعت مکن چون منی بر سرم   ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی بتر زین نباشد بدی   جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس   دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایه   سپهرم بود کمترین پایه
اگر تاج بخشی سرافرازدم   تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم   مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی   میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم   ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ام   فرو مانده با نفس اماره ام
نمی تازد این نفس سرکش چنان   که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور   مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده   وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت   باوصاف بی‌مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام   بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن   که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته   بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس   ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنانکه طاعت کنند   که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار   وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا   ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند   زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار   ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام   مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست   وجود و عدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم   که جز در شعاعت نه بیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کسست   گدا را ز شاه التفاتی بسست
مرا گر بگیری بانصاف و داد   بنالم که عفوت نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم   که صورت نه بندد در دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند   کنون کآمدم در بر ویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی   مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر   غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست   اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد   چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما   همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی   چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم   که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند   جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام   که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار   نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش   نه کم کردوای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم   توانای مطلق توئی من کیم
گرم ره نمائی رسیدم بخیر   وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند   کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست   که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست   که پیمان ما بی ثباتست و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز   بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت   غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار   که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست   ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان   تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید   بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم   که یارب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین   سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت   نمیزیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست   که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار   که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای / چو دستش نگیرد نخیزد ز جای
من آنم ز پا اندر افتاده پیر / خدایا بفضلت توام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرومانده گی و گناهم ببخش
اگر یاری اندک زلل داندم / بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو بیننده در پرده پرده پوش

بنادانی ار بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجایی رسم / وگر بفگنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم می دهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم او شرم دارد ز من / که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجات شان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز / بدین بی بضاعت ببخش ای عزیز
بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

التماس

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی نی کتاب بوستان ۶۵۵ھ ہجری مین اپنی پادشاہ آتابک ابوبکر کی نام پر تصنیف کی مصنف نی اس مبارک کتاب میں نصیحت آمیز حکایتیں ایسی دلچسپ اور مرغوب لکھی ہیں۔ کہ آجتک اسکی پڑھنی پڑھانے کا رواج ایران توران افغانستان اور ہندوستان میں برابر جاری ہی۔ درس و تدریس کی کثرت سی ابتک اس کتاب کی ہزاروں قلمی نقلیں ہوئیں اور صدہا بار چھپی۔ لیکن کاتبوں کی تصحیف اور بی استعدادوں کی تحریف سے اسکا یہ حال ہوگیا کہ ایک نسخہ دوسرے نسخی سی بالکل نہیں ملتا۔ مدت سی یہ ارادہ تھا کہ اگر کوئی صحیح اور معتبر نسخہ دستیاب ہو تو اس سی ایک ایسا انتخاب تیار کیا جای جو استادوں اور طالبعلموں دونو کی واسطی مفید ہو۔ اور اسکی مضامین ہر ایک مذہب اور ملت کی نزدیک تحسین اور آفرین کی قابل ہوں۔ اتفاق سی اب ایک ایسا نسخہ دستیاب ہوا جسکی صحت میں کسی طرحکا کلام نہیں۔ یہ نسخہ مصنف کی دستخطی نسخی کی تیسری نقل ہی۔ احتیاطاً اسکا مقابلہ بھی اور معتبر نسخوں سی کیا گیا۔ لیکن صحت میں اس سی بہتر کوئی نسخہ نیایا۔ اسمیں کل ۴۰۰۰ شعر ہیں۔ انمیں سی (۲۹۷۳) اس انتخاب میں داخل کئی گئی۔ باقی اس سبب سی چھوڑی گئی۔ کہ انمیں سی بعض مشکل تھی اور بعض کی مضامین عشقیہ جیسی دیباجہ اور تیسری باب کی بعض حکایتیں۔ اور بعض عام پسند نہ تھی جیسی سومنات کی حکایت۔ اسکی سوا کتابت میں بھی تین چیزوں کی رعایت کی ہی۔ اول یہ۔ کہ اسکا املا اہل ایران کی املا کی مطابق ہی۔ دوسری یہ۔ کہ کسرہ اضافی اور توصیفی کی پابندی اہل زبان کی قاعدوں کی موافق کی گئی ہی۔ تیسری یہ کہ جو الفاظ مشکل تھی یا انکی اعراب غلط مشہور ہوگئی ہیں انپر فصحای ایران کی بول چال کی مطابق اعراب دیی گئی۔ یہ انتخاب لاجواب شہر لندن میں نہایت صحت اور صفائی سی ۱۸۷۶ میں چھپا

Madho Ram

Madho Ra—